

خانواده مهرداد رضایی با اهدای اعضای بدن پسر نوجوانشان، دل چند خانواده را شاد کردند

## وقتی چشم‌هایت دوباره دیدند



راه تجربه



سمیرا شاهیان همه چیز عادی به نظر می‌رسید و مجتمع ولایت در محله فرهنگیان که خانواده رضایی از سال ۹۸ آنجا زندگی می‌کنند، برای جشن عید غدیر آماده می‌شد. مادر مهرداد در خانه یکی از همسایه‌های سادات، مشغول بسته‌بندی و تزئین هدایا بود و تلفنش را بر خلاف همیشه، روی حالت پرواز گذاشته بود. مهرداد که متولد سال ۱۳۹۴ است، آن روز تمرین کشتی داشت؛ ورزشی که فقط سه هفته بود آن را آغاز کرده بود، اما مربیان از استعداد و توان بدنی اش می‌گفتند. بعد از آن هم قرار بود به موبک سر بزنند که سرودشان را برای عید غدیر تمرین و در چهارراه ورزش اجرا کنند. اما یک اتفاق غیرمنتظره همه چیز را تغییر داد. این طور شد که روز عید غدیر امسال با همه عیدهای سال گذشته متفاوت شد. ۱۴ خرداد، در خانه حجت الاسلام هادی رضایی، هنوز حال و هوای دوروز مانده به عید موج می‌زد، ولی همه اعضای خانواده لباس مشکی پوشیده بودند!

### ۲۰ ساعت جان‌کاه...

نشانی خانه آقای رضایی را تا آنجایی دانیم که مجتمع ولایت در شاهده ۱۰ است. از آنجایی که بعد از ابعاد عکس‌های مهرداد پیش می‌رویم. از کنار آسانسور تا همه در دیوارهای داخل خانه. پدر مهرداد اصلاً به زبان نمی‌آورد «کرم شکست»، ولی اشک‌هایش نشان می‌دهد که دنیا روی سرش آوار شده است؛ توی خانه بودم که مریب اش زنگ زد. گفت حال مهرداد کمی بد شده، بیا بیاید دنبالش. یک درصد هم فکرش را نمی‌کردم قرار است بچه‌ای که هیچ بیماری نداشت، فوت کند. همین جمله به ظاهر ساده، پدر را به کنار یک تخت در اورژانس بیمارستان ناظران می‌رساند و صدای آخرین جمله فرزند که هنوز هم مثل پتک توی سرش می‌گوید: «تشنمه... تشنمه... تشنمه»، پزشکان می‌گفتند بیمار نباید آب بخورد، ولی بی‌قراری هاورنگ و روی پریده مهرداد، دل پدر را به رحم می‌آورد. پزشکان او را از اتاق بیرون می‌برند تا اینکه دو ساعت بعد، نوبت به آخرین دیدار می‌رسد.

### مهرداد همچنان می‌خندد

پدر مهرداد، با اینکه نهن صدایش را پایین می‌آورد تا حال دو ساعت آخر فرزندش را طوری شرح دهد که همسرش نشنود، مادر همه آنچه را که ندیده است، تجسم می‌کند و زیر گریه می‌زند. طیبیه خانم که هنوز هیچ حرفی نزده، سمت اتاق می‌رود و علیرضا چهارونیم ساله هم دنبالش می‌دود. آقا هادی می‌رود خانمش را کمی آرام کند. عکس‌های روی دیوار، نگاهان را می‌دزدند. یک عکس را اعضای موبک اجتماعات شبانه، قاب کرده‌اند و حالا سه شمع کوچک، بی‌وقفه به پایش می‌سوزند. هادی آقای رضایی برای احترام به ما به نشیمن برمی‌گردد. می‌پرسیم چند فرزند دارید. می‌گوید: مهرداد که همچنان دارد می‌خندد، که هیچ. به جز اوسه پسر؛ محمد معین، محمد متین و علیرضا. حرف‌های پدر دوباره در سرمان می‌چرخد: «چند روز مانده به حادثه، باذوق از برنامه‌های عید غدیر حرف می‌زد؛ از اجرای گروه سرود، از موبک‌ها و جشنی که قرار بود کنار دوستانش برگزار شود. هیچ‌کس تصور نمی‌کرد آن نوجوان پرانرژی که برای آینده‌اش برنامه‌ها می‌ریخت، بیکه‌به‌یکه خاطره مشترک همه اهالی مجتمع تبدیل شود.»

### همسایه‌ها سنگ تمام گذاشتند

فوت ناگهانی مهرداد، باورپذیر نیست؛ برای همین پدر و مادرش تمرکزی برای بیان اصل ماجرا ندارند. دائم از این دروآن در می‌گویند. حالا طیبیه خانم که توانسته کمی خودش را جمع و جور کند از همسایه‌ها می‌گوید: «خبر که در مجتمع پیچید، همسایه‌ها خانه‌ها را پر کردند. هیچ‌کس اجازه نداد درگیر مراسم شویم. غذا، پذیرایی، تشییع، مراسم

در بیمارستان، خانواده رضایی با واقعیتی روبه‌رو شدند که هیچ پدر و مادری آمادگی شنیدنش را ندارد؛ «حاضرید جان دیگران را نجات دهید؟». در همان ساعات سخت، از بیمارستان بیرجند به آقای رضایی تلفن زده می‌شود. او توضیح می‌دهد: شوهر خواهرم از کارکنان اورژانس است. زنگ زده بود که توضیح دهد امکان اهدای اعضای بدن (دریچه‌های قلب و قریه‌های) مهرداد هست و می‌تواند زندگی انسان‌های دیگری را نجات دهد.

مادر، در میان سهمگین‌ترین‌ها زندگی‌اش، تنها یک تصویر را به یاد می‌آورد؛ پسری که همیشه هرچه داشت با دیگران تقسیم می‌کرد. می‌گوید: همان لحظه با خودم فکر کردم مهرداد همیشه بخشنده بود. چرا من بخواهم جلو آخرین بخشندگی‌اش را بگیرم؟ این جسم، امانت خدا بود. حالا هم باید به همان راهی بروم که خدا خواسته است. تنها خواهشش این بود که صورت پسرش سالم بماند تا آخرین بار بتواند او را همان‌گونه که می‌شناسد، در آغوش بگیرد. وقتی پزشکان گفتند دو کودک نابینا با قریه‌های مهرداد می‌توانند دنیا را ببینند، اشک‌های مادر بی‌امان می‌ریزد.

طیبیه خانم می‌گوید: خوشحالم که هنوز چشم‌های مهرداد دنیا را تماشا می‌کند. پدر می‌گوید: اگر داماد خانواده که در اورژانس کار می‌کند، از بیماری که هر روز چشم انتظار پیوند عضو هستند بر ایمان نمی‌گفت، شاید هرگز توان گرفتن چنین تصمیمی را نداشتیم.

### ۲۰۰ هدیه به یاد پسر

قاب عکسی که شمع‌ها به پایش می‌سوزند، مربوط به یکی از برنامه‌های موبک است. طیبیه خانم تعریف می‌کند: به بچه‌ها اسلایم هدیه داده بودند، ولی در بسته مهرداد نبود. وقتی خانمی که مسئول جایزه‌ها بود این را متوجه شد، ۲۰۰ اسلایم دیگر به یاد مهرداد به بچه‌ها هدیه داد. روز بعد، مهرداد را در خواب دیدم که با خوشحالی از اسلایم‌ش می‌گفت. آنجا بود که فهمیدم این نذر به او رسیده است.

مادر آخرین چهارشنبه‌ها را با راه‌رو کرده است؛ چهارشنبه‌ای که مهرداد برای اولین بار از او خواست چند عکس یادگاری در حرم بگیرد. کنار گنبد، کنار پرچم ایران و تصویر رهبر شهید انقلاب ایستاد و گفت: «مامان، جوری عکس بگیر که همه با هم توی قاب باشند.» طیبیه خانم، اشک‌هایش را پاک می‌کند و بلند می‌گوید: خدا به ما صبر دهد. بعد از آن روز، استکان‌های چای زائران را جمع کرد و دائم از من قول می‌گرفت دوباره بیایم. فکرش را نمی‌کردم همین عکس‌ها، آخرین عکس‌های زندگی‌اش باشند.

هفتم و حتی چاپ عکس‌ها، همه با همت همسایه‌ها انجام شد. در همین حین، کسی زنگ خانه را می‌زند. مردی آمده تا بگوید این داغ، تنها داغ یک خانواده نیست. طیبیه خانم، ظرف خرمایی که در پودر نارگیل و گل سرخ غلتانده، تعارف می‌کند و چای دوم را می‌ریزد. او می‌گوید: ما صاحب عزاد بودیم، ولی انگار مهمان بودیم. روز تشییع، هم‌زمان با عید غدیر بود؛ روزی که قرار بود مهرداد در موبک محله کنار دوستانش باشد. نوجوان‌های مجتمع، به جای جشن، برای دوستان نوحه خواندند و با پرچم‌هایی که قرار بود در جشن غدیر بلند کنند، با او وداع کردند. در خلوت به پسر می‌گفتم، هر سال مادربال سادات بودیم، امسال آن‌ها آمده‌اند سراغ ما.

### دست‌های آرام کرد

مادر هنوز آخرین دیدار را فراموش نکرده است؛ وقتی برای خدا حافظی بالای سر پسرش رفت. او را در آغوش گرفت و دست‌هایش را بوسید. همان دست‌هایی که قرار بود فردای آن روز برای درمان حساسیتشان به پزشک مراجعه کنند. با بغض تعریف می‌کند: مهرداد به خاک حساسیت داشت. سالن کشتی که می‌رفت، دست‌هایش خیلی زبر و خشن و پوسته می‌شد. ولی روز آخر، دستش از دست‌های خودم صاف‌تر شده بود.

حجت الاسلام رضایی اقامه نمازهای ظهر و عصر نمازخانه بوستان شاهد را بر عهده دارد و مهرداد هم مکبر مسجد حضرت عباس<sup>(ع)</sup> در شاهده ۱۰ بود. آقا هادی از مصائب اهل بیت امام حسین<sup>(ع)</sup> در عاشورا می‌گوید، ولی سخت است اشک نریزد برای بچه‌ای که می‌گوید یک لخته خون، او را از آن‌ها گرفته است. طیبیه خانم می‌گوید: روزی که هادی آقا از بیمارستان به من زنگ زد، همسایه‌ها می‌گفتند «آرام باش... من می‌گفتم آقای مایخودی گریه نمی‌کند. هر اسان جلومشین‌های خیابان را می‌گرفتم تا به بیمارستان برسم. خدا را شکر که دیر رسیدم و تشنگی مهرداد را ندیدم. هنوز من دارم آقا هادی را آرام می‌کنم برای آن روز»

### آخرین بخشندگی مهرداد

پدر مهرداد می‌گوید: این طور که به من گفتند، در سالن کشتی شهدای باغبان، پسرم طبق معمول قرآن می‌خواند و بعد هم نرمش را شروع می‌کند. چند دقیقه بعد از در پاشکایت می‌کند و می‌رود گوشه زمین، ولی لحظاتی بعد بی‌هوش روی زمین می‌افتد. وقتی من آنجا رسیدم، او را زانس گفت سطح هوشیاری اش ۱۲ است. یک آن دلم لرزید. به مادرم زنگ زد و گفتم برای بچه دعا کنند.